متفکر بودن یا معتقد به یك فلسفه بودن

متفکر بودن ، غیر از یك فلسفه داشتن و معتقد به یك فلسفه بودن است . مقصود از هر فلسفه ای ، متفکر آزاد شدن است نه اعتقاد یافتن به آن فلسفه . هر دستگاهی فلسفی ، متفکر را به وراء خود میراند و از خود آزاد میسازد . هر دستگاه فلسفی ، با معتقد ساختن مردم به خود ، نه تنها نقش اصلی خود را بازی نکرده است ، بلکه بر ضد تعهد اصلی خود رفتار کرده است .

هر فلسفه ای ، که مردم را معتقد بخود میسازد ، ضد فلسفی شده است ، و نه تنها خود را نفی میکند ، بلکه فلسفه را نفی و انکار میکند .

ما موقعی یك دستگاه فلسفی را درك میکنیم که آنرا نفی کنیم و از آن بگذریم . ما با آزاد شدن از یك دستگاه فلسفی و فاصله گرفتن با آن ، آنرا میشناسیم . **دستگاه فلسفه ای که مارا به اعتقاد بخود**

میکشاند ، بد ترین فلسفه هاست ، چون نقش اولیه هر فلسفه ای ، کمك به « متفکر شدن هر انسانی » و اندیشیدن آزاد ، اندیشیدن وراء آن دستگاهی که حاکم بر اجتماع است ، میباشد . فلسفه نمیخواهد که انسان طبق « یك دستگاه فکری » که بر افکار و اذهان مردم حکومت میکند ، زندگی کند بلکه طبق اندیشیدن آزاد خودش . متفکر ، در هیچ دستگاه فلسفی نمی ماند و معتقد به یك دستگاه فلسفی نمیشود .

عبور از دستگاههای فکری ، نه برای رسیدن به یك دستگاه فکری نهائیست ، بلکه برای تأمین جنبش مستقل و دائمی تفکر انسانی خود میباشد . **ما همه دستگاههای فکری و دینی و ایدئولو ژیکی را می آزمائیم تا تفکر مستقل خود را به آخرین حد توانائیش در آفرینندگی برسانیم** .

ما در ساختن و یافتن دستگاههای مختلف فکری ، نمیخواهیم پای بند دستگاههای فکری بشویم بلکه میخواهیم قدرت و وسعت هر دستگاهی را در تأویل مسائل جهان و زندگی و اجتماع بسنجیم . **ما یك دستگاه فکری یا فلسفی یا دینی را ترك میکنیم نه برای آنکه غلط است یا باطلست ، بلکه برای آنکه قدرت و و سعتش را آزموده ایم** و دستگاههای دیگری که خواهیم یافت یا خلق خواهیم کرد قدرتی دیگر و وسعتی دیگر خواهند داشت که همچنین باید آزمود .

این سکون تفکر ماست که از یك دستگاه فکری ، مطلق و حقیقت میسازد . روزی که تفکر ما شوق به حرکت را از دست میدهد و میخواهد جائی لانه کند و دربستری بیارامد ، اشتیاق به کشف حقیقت و مطلق را پیدا میکند .

این شوق به سکون و آرامش و **لانه یابی** ، دلیل بر آن نیست که آنچه را به این نامها می یابد ، در واقع جای سکون و آرامش هستند ، جای یقین و اطمینان هستند . همه این لانه ها و آرام گاهها و آسایشگاهها و جایگاههای یقین و اطمینان ، جایگاههای عذاب و اضطراب و شك و تردید هستند .

ماندن در یك دستگاه فکری یا دینی یا ایدئولوژیکی ، نیاز به « بستگی مداوم و تغییر ناپذیر » به آن دستگاه فکری دارد . ما در چیزی و فکری میمانیم که به آن بستگی مداوم و تغییر ناپذیر پیدا کنیم . **حقیقت ، آن فکریست که بستگی مداوم و تغییر ناپذیر انسان را به خود تأمین میکند** . چنانکه حق (خدا) آن شخصی بود که بستگی مداوم و تغییر ناپذیر را به خود تأمین میکرد . وقتی **« شخصی » نباشد که بستگی مطلق مارا به خود تأمین کند ، ما به دنبال « فکری » میرویم که این بستگی مطلق را تأمین کند . ما دست از دامان حق بر میداریم و دست بدامان حقیقت میشویم . حقیقت ، جای حق را میگیرد . ایده ، بجای شخص مینشیند** . تا موقعیکه ما میتوانیم نیاز به بستگی مطلق خود را در یك شخص (دریك رهبر ، در یك رسول و مظهر خدا ، در خدا ....) ترضیه کنیم در جستجوی حقیقت و فکر مطلق نیستیم . و روزیکه حقیقتی را از دست بدهیم و از آن مأیوس بشویم باز به جستجوی حق میپردازیم ، از سر به دنبال شخصی میدویم که مارا سراسر، گرفتار خود سازد و بخودش پای بند کند و مجذوب ا و شویم .

میل به ماندن ، رویه دیگر « احتیاج به بستگی مطلق » است . همین میل به ماندن است که از یك فکریا یك دستگاه فکری ، مطلق و حقیقت میسازد ، تا بستگی ما ، دیگر گرفتار تزلزل و اضطراب نگردد . آنچه مارا از آن فکر یا دستگاه فکری ببرد ، مارا آواره و غریب و بیسر وسامان خواهد ساخت . حرکت فکری برای ما شوم و نفرت انگیز شده است . بریدن از یك دستگاه فکری یا دینی و ایدئولوژیکی ، ایجاد حیرت و پریشانی و گمشدگی و آواره گی میکند . ما احساس بیوطنی و غربت و دورافتادگی از سر وسامان خود میکنیم . نیاز به ماندن و سکون و «پوشیدگی در لانه » ، برونسو (عینی) میگردد ، حقیقت و مطلق میگردد . **حقیقت و مطلق ، هر چیزی و کسی و فکری هست که بستگی سراسری ، از**

انسان میخواهد و سراسر انسان را به خود می بندد . نیاز روانی و وجودی انسان به ماندن و سکون و « پوشیدگی در لانه » ، متناظر با « حقیقت و مطلق » در خارج از اوست .

ایده آل انسانی که اشتیاق باطنی (درونی و پنهانی) اش به پوشیدگی در لانه و ماندن و سکون و آرامش هست ، متناظر با حقیقت و مطلق در خارج یا بستگی های مطلق و قاطع در درون هست (ایمان و اعتقاد و عشق و التهاب و هیجان) . **خصوصیت فکر یا دستگاه فکری ، حقیقت و مطلق نیست** . مائیم که از دستگاه فکری و دین و ایدئولوژی ، حقیقت و مطلق میسازیم . **هر چیزی موقعی حقیقت میشود که انتظار مارا برای « بستن مطلق و سراسری ما به خود » تأمین کند** . این نیاز ما به چیزی یا کسی یا فکری که سراپای مارا به خود ببندد ، حقیقت یا حق (خدا) یا مطلق (بی اندازه) را بوجود میآورد . عقیده ، تثبیت و حل و محویت ما در یك فکر یا در یك شخص یا در یك چیز است .

بهترین بستگی ها در آغاز « محویت در یك چیز یا شخص یا یك فکر » ، یعنی عینیت یافتن با آنست (عشق) وپس از آن بهترین بستگی ، « اطاعت و تابعیت مطلق از یك شخص یا فکر » است که ایمان باشد . جائی که عشق پذیرفته نمیشود ، ایمان به عنوان جانشینش پذ یرفته میشود . این دوبستگی (عشق و ایمان) ، از طرفی میتوانند متمم هم باشند و از طرفی میتوانند متضاد باهم باشند . در عشق ، بستگی به اوج خود میرسد ، ولی خطرش اینست که « بستگیخواه » ، عینیت با حق یا حقیقت و معشوق می یابد . طبعا به نوعی با آن مساوی میشود که سلسله مراتب ، میان آندو منتفی میگردد . میان عاشق و معشوق ، حائل فاصله و مقامات و مراتب بر می افتد .

در حالیکه در ایمان ، بستگیخواه ، در اوج بستگی اش ، از شخص یا فکر موضوع ایمان ، فاصله دارد و سلسله مراتب میان آندو باقی میماند . حقیقت و حق و رهبر و ایده ، همیشه بی نهایت بر تر از اوست و هیچگاه به مقام او تنزل

و هبوط نمی یابد . ایمان ، تناظر با ایده توحید دارد ولی عشق ، تناظر باایده « وحدت وجود » دارد ، چون خدا ، وقتی موضوع عشق شد ، ایده **آل عشق با خدا** ، وحدت وجودی با خدا میشود . اطاعت و شریعت و ایمان ، رتبه بسیار پائین تر بستگیست که از کیفیت بستگی عاشقانه بسیار فاصله دارد . حرکت در تفکر و فلسفه ، ایجاب بریدن از هر دوگونه بستگی را که عشق و ایمان باشد میکند . **آزادی ، چیزی جز « حرکت تفکر » نیست .** کسیکه عقیده و ایمان و عشق دارد ، آزاد نیست و نمیتواند آزاد باشد . **انسان ، بقول عرفای ایران ، به هر چه بازماند ولو آن چیز ، حق و حقیقت هم باشد ، بت است . بت ، آن چیزیست که انسان در آن بماند** . ولو آن چیز ، ایمان به اسلام و حقیقت و خدا هم باشد . بت ، پرستیدن سنگست ، پرستیدن آن چیزیست که ساکن است و میماند یعنی در اعتقاد به آنچه ثابت و ساکن است ، خود ، سنگ میشود و آزادی حرکت را از دست میدهد . بت ، تنها مجسمه های سنگی در کعبه یا در معبد کلده و بابل و آشور نیست که محمدی یا ابراهیمی آنهارا بشکنند ، بلکه این « **سنگی شدن انسان در یك فکر یا دستگاه فکری یا دینی یا ایدئولوژیکی » است .آنکه تفکر آزاد ندارد ، بت پرست است .** از این رو ، ولو آنکه محتویات یك دستگاه فکری ، افکار درباره آزادی و حرکت و تغییر باشد ، در جریان اعتقاد یافتن به آن ، ما آن آزادی و حرکت و تغییر را منتفی میسازیم ، سنگ میسازیم . ما با ایمان و عشق خود، از حرکت ، سکون میسازیم ، از آزادی ، جبر و ضرورت میسازیم ، از شدن ، بودن میسازیم ، از سیر ، کمال میسازیم ، از راه ، مقصد و مقام میسازیم .

متفکران ، عذاب دهندگان

متفکران ، حرکت در تفکر را میخواهند و مردم ، میخواهند فکری را بیابند

که در آن لانه کنند و بیارامند و بیاسایند . از این رو متفکران ، در واقع میخواهند مردم را از خانه هایشان آواره سازند ، آنهارا از وطنشان تبعید کنند . ولی عذاب و اضطراب و ناراحتی را که هر جامعه ای از « تحمل کردن متفکرانش در میان خود » میبرد ، بهائیست که باید برای آزادی بپردازد .

یك متفکر کسیست که مارا ازوطنمان ، از خودمان ، از ایده هایمان ، میراند و بیرون میاندازد و از عقایدمان غریب و آواره میسازد . یك متفکر ، برای جامعه ، سرچشمه عذابست ، سر چشمه از خود بیگانگیست . **یك متفکر را باید در جامعه ، تحمل کرد** . و جامعه باید قدرت تحمل متفکرانش را داشته باشد . جائیکه حد اقل قدرت تحمل برای متفکر نیست ، متفکری به عرصه وجود نمی آیدو هر متفکری که پیدایش یابد نابود ساخته میشود . و **جائیکه این قدرت تحمل متفکر نیست ، آزادی نیست .**

در یك متفکر ، مقدسات جامعه به خطر میافتد . و هیچ جامعه ای نیست که بدون مقدسات باشد . با آنکه شکل مقدسات جامعه ها باهم تفاوت دارند . یك جامعه علمی و بیدین هم ، مقدسات دارد . معبد مقدسات ، فقط دین نیست . معابد بسیاری هست که درآن از دین و خدا نیز اسمی برده نمیشود .

متفکر ، مقدسات هر اجتماعی را متزلزل میسازد ، و تزلزل مقدسات ، برای همه ، عذا ب آور و مضطرب سازنده و ناراحت کننده است . جامعه ای که نفرت از برخورد با تزلزل مقدسات خود دارد ، تاب برخورد با متفکران خود را نخواهد داشت . موقعی در اجتماعی متفکری به وجود می آید که بتواند این مقدسات را به تزلزل آ ورد ، **بدون چنین تزلزلی در مقدسات ، کسی نخواهد اندیشید و کسی آزادانه نخواهد اندیشید** . هیچ فکری ، مقدس نیست . از این رو تفکر ، قدا ست را از هر فکری میگیرد پیش از آنکه به آن بپردازد .

از این رو هر جامعه ای باید متفکران اصیل خود را داشته باشد، تا امید به آزادی و نو آفرینی داشته باشد . **هر جائیکه مقدسات به تزلزل**

آمدندند ، تفکر به جنبش آمده است و آزادی ، امکان پیدایش یافته است . در آغاز، قداست را باید از هر فکری زدود و سپس در آن اندیشید ، وچه بسااز افکار ما بیخبر از قداستی هستند که در آنها نهفته اند

از کجا باید تفکر را شروع کرد ؟

تفکر را باید از نقاطی شروع کرد که هنوز دست عقیده (هر نوع عقیده ای ، چه علمی ، چه دینی ، چه فلسفی ، چه سیا سی ....) به آن نرسیده باشد . از بی ارزشترین مسائل ، از بیهوده ترین و مبتذل ترین چیزها ، از محقر ترین امور و اتفاقات که عقیده چیره در اجتماع ، به آن بی اعتنائی کامل دارد ، بایستی تفکر را آغاز کرد .

تفکر در این نقاطست که هنوز میتواند به آزادی ، رشد و حرکت کند . تفکر ، بدون کشف چنین مناطقی ، امید شکل گیری در آزادی ندارد .

تفکر در مسائلی که عقیده و دستگاه فکری رسمی در آنها سلطه و نفوذ و اعتبار کامل دارد ، نخواهد توانست آزادی خود را بیابد . در هر چیزی که عقیده و ایمان ، اظهار نظر میکند ، تفکر ، در چهار چوبه آن عقیده ، محصور خواهد ماند. **آزادی را در ناچیزترین و بی ارزشترین و کنار افتاده ترین و مطرود ترین دامنه های زندگانی انسانی باید کشف کرد و پرورانید** .آن موضوعی بر ترین ارزش را دارد که تفکر میتواند در آن آزادنه بیندیشد. **این اهمیت موضوع نیست که به تفکر اهمیت میدهد ، این آزادی تفکر است که به موضوع اهمیت میدهد .**

موقعی که تفکر در این دامنه های بی ارزش و دور و کنار افتاده و خوار، قدرت یافت ، آنگاه میتواند به سراغ عقاید و ادیان و ایدئولوژیها برود . تفکر

از این پس تا آن اندازه در آزادی رشد کرده است که تاب مقابله با این هارا دارد . با این قدرتی که در آزادی ، در پرداختن به مسائل ناچیز کسب کرده است بجائی رسیده است که میتواند قوالب عقاید را در هم بشکند و آزادانه با آنها روبرو شود. وقتیکه میتواند مقدسات را متزلزل سازد ، به آزادی و قدرت خود رسیده است .
بدین علت هست که هر عقیده ای همه چیز هارا توجیه و تفسیر میکند و جواب به همه مسائل میدهد ، تا هیچ گریزگاهی برای رشد تفکر آزاد ، باقی نگذارد . اینست که هر متفکری باید خرابات خود را بیابد . در این بیغوله هاست که انسان میتواند آزاد بیندیشد . در مسائل مهم زندگانی ، عقاید و ادیان و ایدئولوژیهاو دستگاههای فکری حاکم ، جائی برای آزادی تفکر باقی نمیگذارند . بیخود نبود که رند حافظ در خرا بات ، نور خدا را می یافت .

ما در پی سئوال خود هستیم

ما یقین داریم که سئوالات خود رامیشناسیم ، و همین یقین است که ما بایستی متزلزل سازیم و مورد شك قرار دهیم .
تفکر ، تلاش برای « یافتن جواب ، برای سوالاتی » نیست که تا به حال پیش ما نهاده اند و به ما تلقین کرده اند که اینها سئوالات انسانی و تاریخی و جهانی هستند . تفکر ، پیش از همه ، متزلزل ساختن و شك ورزی و بد بینی به « همه سئوالاتیست که به نام سئوالات اساسی » پیش ما نهاده اند .
آنکه سئوالی پیش ما می نهد ، جوابش را بر زبان و در دهان و فکر ما میگذارد . تفکر ما ، با سئوالی که خود بکنیم ، شروع میشود . تفکر ما ، از سئوال خود ما شروع میشود . ما از جواب

دادن به سئوال دیگران سر باز میزنیم . ما به سئوالات خودمانست که جواب خواهیم داد . **ما سئوالی** ، جز سئوال خود نمیشناسیم . آزادی تفکر ما ، از آزادی ما برای طرح سئوال ما سر چشمه میگیرد .همه عقاید و دستگاهای فلسفی و ادیان و جهان بینی ها ، پیش از آنکه جوابهای خود را به ما عرضه دارند ، سئوالات خودرا به ما به عنوان سئوالات ما و سئوالات انسانی و جهانی تلقین کرده اند . ما حق نداریم جز این سئوالات بپرسیم . این سئوالات ، همه سئولات بیگانه از ما هستند . **آنچه که سئوال شد ، اهمیت می یابد . آنچه که برای ما سئوال نیست ، هیچ اهمیتی ندارد .**

هرکسی افکار و عقاید خود را، جواب سئوالاتی میکند ، تا اهمیت بیابد . هرکسی افکار و عقاید و حقایق خود را جوابهائی میداند که خدا یا طبیعت یا علم یا معرفت مطلق به این سئوالات داده اند . **هر سئوالی ، بیان و تجسم نیازی در انسانست** ، از این رو اهمیت دارد . وقتی این ، سئوال ماست ، پس ، نیاز ضروری ماست . وقتی میپرسیم که **انسان ، چه گناهی دارد ؟** دراو « ضرورت نجات از گناه » را جعل میکنیم . وقتی سئوال میکنیم که **چه رهبری ، بهتر است ؟** دراو « ضرورت به رهبر » را جعل میکنیم . همه سئوالات ، در انسان یك « نیاز را به عنوان ضرورت انسان » جعل میکنند . **با تلقین اینکه تو این سئوال را داری ، این نیاز را در تو میسازند** . در تو خلق این نیاز را میکنند . از این پس ضروریست که نیاز خود را برآورده کنی (ترضیه کنی) . سئوال ، دست از سر تو برنمیدارد . سئوال تو ، آزادی را از تو میگیرد . سئوال تو ، جهنم تست ، زنجیر تست ، زندان تست . جوابی باید یافت تا از این زنجیر و زندان و جهنم رهائی یافت . از این رو **همه کسانی که میخواهند قدرت بدست آورند ، در آغاز مارا محتاج چیزهای موهومی میسازند ، تا خود نجات دهنده ما ازآن ضروریات موهوم گردند** . دور ریختن و نفی همه سئوالات ، راه را برای نیازهای بنیادی ما و برای سئوالات اصیل ما باز میسازد .

ما درآغاز در پی سئوال خود هستیم . هنوز موقع پاسخگوئی آن نرسیده است . با کلمه سئوال ، همیشه مفهومی ناگفته و نهفته هست . سئوال ، همیشه از کسی هست . کسی هست که حق دارد و قدرت دارد از ما بپرسد . مارا بازرسی کند ، مارا داوری کند . کسی هست که از ما آنچه او میخواهد ، میپرسد که آیا کرده ایم یا نکرده ایم . میخواهد با پرسش مارا داوری کند . با سئوال او ، ما مسئولیم . ما مجبو ریم که به او جوا ب بدهیم ، ما مجبوریم که به او حساب پس بدهیم . **سئوالها ، با خود اجبارمیآورند . در سئوالها ، فشار هست ، عذاب هست ، اکراه و زور هست . هرکسی میکوشد از بر خورد با سئوالات و مسائل بگریزد ، چون با اکراه و زور و فشار و عذاب ، روبرو میشود** . چه بسا حل کردن یك مسئله ، چیزی جز یافتن راه چاره برای تسکین عذاب و فشار نیست . ما با طرح یك سئوال ، خود را گرفتار عذاب و اجبار و اکراه میکنیم . ما با طرح یك سئوال ، خود را پا بند یك زنجیر میسازیم .

در آغاز، آنانیکه قدرت داشتند ، حق پرسیدن داشتند . با پرسیدن از مردم ، قدرت خود را تضمین میکردند و مردم را کنترل میکدند ، مردم را داوری میکردند . به اعماق و ضمائر مردم تجاوز میکردند . سئوال ، این بیرون کشانیدن رازهای نهان و رسوا ساختن و افشاء کردن انسان هابود .**سئوال ، وسیله گرفتن آزادی از مردم بود** . بعدا انسان را مسئول خودش میساختند . قدرت در اعماق او ، دستگاه خود را میچید و از این پس ، از هر کار او ، از هر فکر او ، از هر احساس او میپرسید . این را میگفتند وجدان ، ضمیر ، فرشته . موقعی انسان مسئولیت پیدا میکرد که در درون خود جائی برای این شخص مقتدر باز میکرد تا دستگاهش را بر پا کند . این **اهر خود** ، این **نهان خود** ، که کاری جز سلطه دائمی بر انسان نداشت ، نامش وجدان و ضمیر و فرشته و سروش میشد که همیشه از او میپرسید .

پس پرسیدن ، تجسم و بیان یك قدرت بود . انسان برای تفکر آزاد ، باید خود بپرسد ، خود اظهار قدرت کند . سئوالش ، هر

چیزی و کسی را زیر حساب بکشد . چرا نمیخواهند که تفکر بپرسد ، چرا نمیخواهند که تفکر از همه چیز و همه کس بپرسد ، چون هیچ قدرتمندی نیست که بخواهد جواب بدهد و روی آن صندلی بنشیند که محکوم به جواب دادن همه سئوالات هست .

تفکر موقعی آزاد میشود که همه مقدسات و مراجع قدرت و افکار و عقایدی را که هزازه ها بر کرسی قدرت نشسته اند مورد پرسش قرار بدهد و همه را موظف بکند که باید به او جواب بدهند . آنچه روزی وسیله انحصاری قدرتمندان بود ، وسیله تفکر شده است . تفکر موقعی آزاد میشود که بپرسد ، از قدرتمندان بپرسد ، از مراجع قدرت در سیاست و دین و اجتماع و تربیت و معرفت بپرسد . **تفکر موقعی قدرت میشود که به سئوالاتش هر کسی باید پاسخ بدهد** . کسیکه به سئوالاتی که تفکر ما طرح میکند پاسخ نمیدهد ، نامعقول است و با نامعقول بودن ، حقانیت خود را به قدرت از دست میدهد .

دیگر هیچ قدرتی در اجتماع نیست که بتواند از برابر سئوالاتی که فکر ما طرح میکند بگریزد یا از برخورد با آن امتناع ورزد . سئوالات تفکر ، حقانیت به قدرت و ابراز قدر ت خود یافته اند . قدرتمندی که جواب به سئوالات تفکرات مردم نمیدهد ، حق خود را به اعمال قدرت از دست میدهد . سئوالات فکر ، بدینسان به قدرت خود رسیده اند و اصالت خود را یافته اند . **موقعیکه تفکر ، اصالتی نداشت ، انسان حق داشت فقط در سئوالش ، اظهار عجز خود را بکند** . بپرسد برای آنکه آنچه را صاحب قدرت میداند ، بفهمد .صاحب قدرت ، دارای معرفت و علم و حقیقت بود و انسان ، جاهل و عاجز و عقیم بود . با پرسش میتوانست به اندازه استعداد نا چیزش بهره ای نا چیز از خرد عظیم و دریای معرفت صاحب قدرت ببرد . بیش از این ، حق نداشت بپرسد . سئوال او ، تجسم عجز و ضعف و جهل او بود . تفکر از این پس سئوالی میکند که بیان قدرت و آزادی اوست .

سئوال ، از فکر ما سرچشمه میگیرد

آیا وقتی ما احساس میکنیم چیزی ، سئوال یا مسئله است ، کفایت میکند که ما آنرا سئوال یا مسئله خود بشماریم ؟ آیا هر سئوالی ، سئوال ماست . آیا بسیاری از سئوالها . چیزی جز نقطه هائی بیش نیستند که افکار یك دستگاه فکری یا دینی یا ایدئولوژیکی را به دور خود جمع میکنند و در خود ، آنهارا به هم می پیوندند ؟ آنچه را ما نقطه شروع همه آن افکار میدانیم ، چیزی جز نقطه نهائی وپیامد آنها نیست . درآغاز آن چیزیست که ما نام جواب به آنها میدهیم و سئوالی میسازیم که این جوابش باشد . آنوقت مردم را معتقد میسازیم که تنها سئوال و مسئله ضروری آنها همینست . همه اینها خلق سئوالات ساختگی میکنند و سپس این سئوالات را جزو طبیعت انسان و جهان قلمداد میکنند .

بسیاری سئوالها ، مارا درسئوال بودنشان میفریبند . آنها سئوال ما نیستند ، آنها سئوال ما ساخته شده اند و سئوالات مارا از ما گرفته اند ، بکنار زده اند ، تاریك ساخته اند ،خنده آور و غیر طبیعی ساخته اند .

وقتی فکر ما، در قدرتش و آزادیش سئوال کند ، آن سئوال ، سئوال ماست . سئوالی که بیان عجز و ضعف ماست ، سئوال دیگریست ، سئوال کسیست که میخواهد به ما قدرت بورزد . « **این چیست ؟ » این سئوال ، سئوال عجز و ضعفست** . یکی آنکه آنچه در چیزی « ماندنی و ساکن و تغییر ناپذیر است » ، پرسیده میشود . اصل در هر چیزی ، آن چیزیست که میماند و ساکن است و تغییر ناپذیر است . ما میخواهیم سکون طلبی و آرامش طلبی و بستگی طلبی ابدی خود را ترضیه کنیم . **ما باید خودرا با آنچه هست ، با آنچه نمیتوان با فکر و اراده ،تغییر داد ، سازگار سازیم ، خودرا با آنچه هست انطباق بدهیم** . آنچه

در یك چیز هست ، از ما انقیاد و اطاعت و تابعیت میطلبد . در حالیکه فکر و اراده استوار بر فکر ، سئوالش آنست که « **از این ، چه ها میتوان کرد ؟ » ، « این ، چه ها میتواند بشود ؟»** . در یك وحدت ظاهری کنونی ، کثرت امکاناتی می یابد که میتواند انتخاب کند . این **افق امید برای آزادی در یك چیز** ، **در سئوال مطرحست نه ضرورت و اجباری که در وحدت آن چیز ، فقط تابعیت و سازگاری و همرنگی و انطباق و بالاخره عینیت می طلبد** . معرفت برای او « جواب های این چیست ها ؟ نیست » ، معرفت برای او جوابهای « از اینها ، چه ها میتوان کرد ؟ اینها چه ها میتوانند بشوند ؟ » میباشد . **معرفت ، امید و آینده است** . تفکر، از اراده انفکاك ناپذیر است . آنچــه فکر میپرسد ، اراده میطلبد . **فکر ، چیزی را میپرسد که اراده اش ، امکان تغییر دادنش را داشته باشد . در یك چیز ، هستیها را نمیجوید ، چنگ در ماندنی ها نمیزند، حد های آن چیز را معین نمیسازد، بلکه افقهای آنچیز را می بیند** . هر چیــزی و هرکسی و هر اجتماعی و هر تاریخی، برای او « حد « ندارد ، بلکه « افق » دارد . او افقهای باز و گشاده هر چیزی را میجوید و می بیند نه حدهای بسته و گـذر نا پذیر . دور چیـزهاو واقعـیات ، برای او دیوار نکشـیـده اند . دور هرچیزی افق باز است نه دیوار . سئوال در باره هر چیزی ، افق (امید و آینده) آنچیـز را میـگشاید و دیوار هائیکه به دورر آن چیز کـشیـده شده ، فـرو مـیکوبد و فـرو مـیـریزد . او **تعریف** چیـزها و وقـایع و امـورو اشـخـاص را نمیخواهد (تعریف ، جواب این چیست ؟ میباشد) . **تعریف کردن هر چیزی و هرکسی و هر واقعه ای، دیوار کشیدن به دور آن چیز ،و شخص و واقعه است** . این عـجـز و ضـعـف انسـانیـست کـه دنبـال « تعریف کردن اشیاء و اشخاص و اتفاقات » میرود . انسان در عجز و ضعفست که موقعی آرامش و اطمینان خاطر دارد که دور همه چیزها را دیوار بکشد و هر چیزی را زندانی کند و نگذارد هیچ چیزی از مرزش قدم فراتر نهد .دور هر

چیزی یك قلعه یا دژ میسازد . حتی اهورامزدا ، آسمان را به شکل یك قلعه از فلزات سخت میسازد که هیچکسی نتواند بدرون او راه یابد . خدا در ملکوتش ، در عرشش ، دور از همه تنها بس مینشیند . عجز و ضعف انسان ، در تصویر خدایش منعکس میشود . دور خدایش هم دیوار کشیده شده است . تعالیش و توحیدش ، چیزی جز دیوارها ئی نیست که به دور او کشیده شده است . دور خدایش بلندترین و ضخیم ترین دیوار ها کشیده شده است . خدائی را که در این زندان علویت و وحدت و تجرید هیچکس نمیتواند ببیند و هیچکس به او دسترسی ندارد ، تجسم قدرت میداند ، در حالیکه انعکاس محض عجز و ضعف انسانست . برای انسان ، شناخت دیوار (حدود) هر چیزیست که شناخت واقعی (معرفت)آن چیز است . تعالی و توحید و تجرید خدا ، همه تعریفهای خدا هستند ، چون دیوار هائی هستند که به دور خدا کشیده شده اند . انسان ، هروقت که دیوارهائی به دور یك چیز کشید یا توانست دیوار های دور یك چیز را تشخیص بدهد ، می پندارد به معرفت آن رسیده است ، چون آنرا تعریف کرده است .

سئوال ، موقعی سئوال ماست که دیواره هائی که به دور همه چیزها در معرفتهای ما (در ادیان و ایدئولوژیها و دستگاههای فکری) کشیده اند در هم فرو کوبد و از سر ، افقهائی را که هر چیزی به دور خود دارد ببیند . تماشای افقهائی که هر چیزی دارد ، معرفت آن چیز است .

پرسش و نیاز

هر نیازی ، در پرسشهای گوناگونی نمودار میشود . هر پرسشی ، بیان و چهره نیازیست . ولی آن نیاز میتواند در پرسشی دیگر نیز چهره به خود بگیرد . در یك پرسش ، سراسر یك نیاز نمی گنجد ، طبعا در جوا ب آن

پرسش نیز تمام آن نیاز ترضیه نمیگردد . موقعی میرسد که ما جواب یا حل یك مسئله را پیداکرده ایم ، ولی علیرغم این موفقیت ، ناراضی هستیم و احساس کمبود میکنیم . چون آن سئوال و مسئله با آنکه انعکاس آن نیاز است ، ولی آن نیاز، تماما در آن سئوال و مسئله گسترده و گشوده و طرح نشده است .

هر نیازی بیش از سراسر پرسشهاو مسئله هائیست که طرح کرده است . وچون معرفتهای گوناگون ما ، جوابهائی به این پرسش ها و مسئله ها هستند ، همه این معرفت های گوناگون (ادیان و دستگاههای فکری و تئوریهای علمی) باهم نیز ، آن نیاز را نمی پوشانند و کمتر از آن نیاز هستند . اینست که نیاز ، همیشه جوینده است ، همیشه تاریکست . نه تنها در جوابها ، ترضیه نشده است بلکه همیشه کمتر ازآن که باید در سئوالها جذب شده است . **همه سئوالها کمند ، ناقصند . ما نیاز به « خلق سئوالها و مسئله های بیشتر » داریم .**

همین نیاز به سئوالهای بیشتر ، تا یك نیاز ما به عبارت بیاید ، تا از جویندگی به خواهندگی برسد ، سبب میشود که بسیاری به جعل پرسشهای تازه بپردازند . آنها با این پرسشها نمیخواهند نیازی را به عبارتی تازه درآورند بلکه میکوشند نیازی تازه در برابر آن پرسش ، بسازند .

پرسش های نخستین ، چهره جستجوی انسانند .**در هر پرسشی ، جستجو ، شکل خواست (اراده) به خود میگیرد** . جستن ، به خواستن تحول پیدا میکند . در پرسش ، جستجو ی در تاریکی ، تبدیل به « خواست روشن » شده است . ولی این خواسته ، هنوز ریشه در جستجو دارد ، هنوز از تاریکی سیراب میشود . در جستجو ، انسان نمیداند که چه میجوید ولی در خواست ، میداند که چه میخواهد ، ولی جستجو در این تحول به خواست ، به این هدف و این ایده آل ، خود را از دست نمیدهد و دست از تلاش و جنبش نمیکشد .

ما آنچه را میخواهیم ، انطباق کامل با جستجویهای ما ندارد

. خواستهای ما با همه روشنائیشان ، تلاش و سیر جویندگی مارا روشن نمیسازند . سئوالها و مسئله ها ، هم تحول و هم تقلیل جستجوهای تاریك ما به خواستهای مشخص و روشن هستند . سئوالها و مسئله ها ، معقولات و خواستهای روشن و واضح میشوند ، ولی به عنوان « رسوبات جستجوها » ، میل بازگشت به تاریکی را در خود دارند . احساس میکنند که با روشن شدن و شکل به خود گرفتن ، کم شده اند ، کاسته شده اند **.رها کردن خود از خواستها ، رها کردن خود از مسئله ها و سئوالها (که در این اثناء تقلیل به قیل و قال می یابند) برای بازگشتن به جستجو در تاریکی ، برای درك اصیل نیازهای خود است** . عقل و اراده ما در بحث از مسئله ها و سئوالها و در غرق شدن در آنها ، پیوند خودرا با نیازهای اصیل ما از دست داده اند . هدفها ، ایده آلها ، ارزشها و دستگاههای فکری و ادیان و جهان بینی ها ی ما ، همه از درك و احساس « نیازهای اصیل ما » دور افتاده اند . سرپیچی از عقل و از اراده (خواست خود)که غالبا به هدف نجات یافتن از دست عقل و خواست صورت میگیرد ، در واقع انحراف عقل و اراده از نزدیك شدن به نیازهای اصیل ما ست . عقل و اراده ، به جای انجام وظیفه خود که تلاشهای تازه به تازه برای عبارت بندی نیازهای اصیل باشد ، سر باز زده اند و جوابها و راه حل های خود را جوابها و راه حل های نهائی و قاطع و انحصاری آن نیازها میدانند و راه فوران و جوشش نیازها را در شکلهای تازه ای از سئوالات و مسائل می بندند . روشنائی خواست و عقل ، جستجو در تاریکی را خوار و زشت میشمارد . جستجو را به نام سر گردانی و حیرت و گیجی و بیسر وسامانی و آوارگی منفور و مکروه میسازد .

نخستین پاسخ به سئوال « این چیست ؟ »

تعریف کردن یك چیز، موقعی ممکن است که بتوان حدود آنرا معین ساخت . و آنچه حدود ش معلوم و معین و ثابت شده است ، **اندازه** دارد . ایده آل انسانها در باستان ، « به اندازه بودن » بود . **آن چیزی ، خوب بود که به اندازه باشد . آن چیزی ، بد بود که بی اندازه باشد** . به هر چه اندازه داشت ،یا به عبارت دیگر میشد آنرا تعریف کرد ، میشد اعتماد داشت و اطمینان کرد . آنچه اندازه داشت ، میشد روی آن حساب کرد ، میشد رفتار و افکار و گفتار آینده اورا محاسبه کرد . انسان با اندازه ، انسان تعریف شده ، در آینده همیشه طبق انتظارمردم رفتار میکرد .

از هر چه اندازه داشت ، میتوان معرفت به « آنچه بود » ،پیدا کرد . ولی از آنچه بی اندازه یا بیش از اندازه بود ، نمیشد معرفت به « آنچه بود » پیدا کرد . روی چنین چیزی یا کسی یا اتفاقی نمیشد حساب کرد ، نمیشد به آن اطمینان داشت . بنا براین آن چیز ، بد بود . **به آنچه تغییر و تحول می یافت ، نمیشد اطمینان یافت و روی آن حساب کرد . از این رو تغییرات و تحولات ، بد بودند** .

شدن ، بد بود . بودن ، هستی ، جوهر ، وجود ، سکون ، کمال ، خوب بود . از این رو **هر چیزی را باید طبق تعریفش نگاه داشت** . آنچه تعریف میشد ، در قالبی گنجانیده میشد . آنچه در هر چیزی قابل اندازه گیری ، قابل قانون بندی بود ، میشد تحت قاعده ای آورد ، خوب بود . آنچه در هر چیزی و کسی و رویدادی قابل اندازه گیری نبود ، قابل قانون بندی نبود ، نمیشد تحت قانون در آورد ، بد بود . **ما با تعریف ، با جواب به سئوال این چیست ؟ تمایزات اخلاقی را به اشیاء و اتفاقات و اشخاص تزریق میکردیم** .

نیاز ما به اطمینان به اشیاء یا اشخاص یا اتفاقات ، مارا به یك قضاوت اخلاقی غلط میکشانید . هر چه اندازه داشت و یا میشد درآن، اندازه را وارد کرد ، از دیدگاه اخلاقی خوب بود و بالعکس هر چه بیش از اندازه یا بی اندازه بود ، از دیدگاه

اخلاقی ، بد بود . سئوال معرفتی ما (این چیست ؟) در نهان یك سئوال اخلاقی بود . با آنچه بی اندازه بود یا بیش از اندازه میخواست ، پیکار میکردیم و از جامعه و جهان و تاریخ و روان طرد میکردیم . در جامعه و تاریخ و جهان و روان باید همه چیزها و رویدادها و اشخاص به اندازه باشند ، ثابت و محدود باشند و تغییر نکنند . بد ینسان می بینیم که « هستی هر چیزی و کسی و رویدادی » ، ویژگی اندازه داشتنش بود . آنچه به اندازه بود ، بود ، و خوب بود .هرچه را میشد تعریف کرد ، نیك بود و هر چه را نمیشد تعریف کرد ، بد بود .

اعتلاء ارزش تاریخ

پس از هر انقلابی ، ارزش تاریخ بالا میرود . چون تاریخ ، تجسم اندازه است .« بود گذشته » ، « بود آینده » را معین میسازد . اندازه گذشته ، قوانین مسلط بر گذشته و حرکتهای گذشته ، حرکت و امور آینده را معین میسازد . آینده نیز، اندازه پیدا میکند .

بی اندازگی انقلاب ، سبب میشود که ما در تاریخ ، اندازه را کشف کنیم . وقتی بی اندازگی انقلاب ، منفور و مکروه شد ، تغییرات طبق اندازه تاریخی ، مطلوب و مرغوب میگردد . از این پس ما در هر حرکتی که بسوی آینده میخواهیم بکنیم ، به گذشته و تاریخ مراجعه میکنیم ، تا اندازه و حد این خواست و امید را مشخص سازیم . **ما اندازه آینده را از تاریخ میپرسیم . سئوالات تاریخی ، بحث آینده شناسی میگردند . آینده را باید از گذشته اجتماع ، اندازه گرفت .** مطالعات تاریخی مارا مرد اندازه اندیش میکند و به تفکرات آینده و خواستهای ما اندازه میدهد .تفکر انقلابی ، اندازه ندارد و از اندازه میگریزد

و با اندازه مبارزه میکند .

چگونه فرد خوشبخت میشود ؟

فرد ، در محدود شدن ، در پاره شدن از همه و اجتماع ، پیدایش می یابد . فرد شدن ، درد پاره شدن و جداشدن و « به خود گذاشته شدن » دارد . فرد در این جریان جداساخته شدن ، از دیگران پاره شدن ، به درون خود افکنده و گذاشته شدن ، اندازه پیدا میکند . از اینجاست که فرد میخواهد از این زندان ، از درون این دیوارهای جداسازنده بگریزد و به وراء آن برود . **آنکه فرد ساخته شد ، به بی اندازه خواهی بر انگیخته میشود (جمشید در شاهنامه نخستین انسانیست که تجسم فردیت میشود و در اثر همین فردشوی ، بی اندازه خواه نیز میشود)** . خوشبختی هر فردی ، در بی اندازه شدن اوست . خوشبختی هر فردی ، حرکت بر ضد « به اندازه شدن » اوست . **از این رو همیشه جامعه بر ضد خوشبختی فرد میجنگد و اورا به اندازه شدن و محدود شدن میراند . فردیت را از درد پارگی نمیتوان جدا ساخت** . جامعه میکوشد هر فردی را در کارش ، در حیثیتش ، در تفکراتش ، در اعمال و احساساتش محدود و معین سازد .

جامعه در مجازات کردن و پاداش دادن میکوشد ، هر فردی را پاره کند و جداسازد تا محدود بشود . او بر ضد میلش ، فرد ساخته میشود و بدین علت نیز هست که به میل میخواهد از آنچه محدود ساخته شده ، نا محدود بسازد ، از فردش یك کل بسازد . **قدرت ، یك راه فرد ، به کل ساختن از خود است . میخواهد همگان را تابع خود بسازد ، تا از خود یك کل تازه بسازد و همه ، او بشوند .**

نقطه شروع

ما بایستی از آنچه داریم ، شروع کنیم . آنچه در ما زیسته است ، ما آنرا داریم . آن فکری و ارزشی و دینی و ایدئولوژی و دستگاه فکری و فرهنگی که در ژرف ما نفوذ داشته است و مارا در تمامیت تکان داده است و هستی مارا افروخته است ، ما آنرا داریم . با این ارزشها و فکر ها و ایده آلها و روءیاها و ادیان و فلسفه هاست که ما باید شروع کنیم . اینها زمینه امکانات ما هستند .در اینها افقهای آینده ما هستند .

ما چیزی را میتوانیم نفی کنیم که داریم . ما به چیزی میتوانیم و حق داریم شك بورزیم که روزی از یقین به آن زیسته ایم . هر چیزی در نفی شدن ، در شك ورزیدن به آن ، در عصیان به آن ، در خندیدن به آن ، در غلبه کردن به آن ، امکاناتش را آزاد میسازد .

ما با موضوع سئوال قرار دادن آنچه داریم ، آنچه با آن زیسته ایم ، یا به آن شك میورزیم یا از آن سر پیچی میکنیم یا برآن غلبه میکنیم یا آنرا خنده آور میسازیم یا به آن اظهار بد بینی میکنیم . ولی **شك ورزی به هر چیزی یا سرپیچی از چیزی یا ...... دورانداختن آن چیز نیست بلکه گشودن امکانات و بزبانی دیگر ، یافتن افقهای آنست** . ما درشك ورزیدن به دین اسلام در شکل تشیعش یا در شك ورزیدن به تصوف ، آنهارا دوریا به آشغال دان تاریخ نمی ریزیم و فاتحه آنهارا نمیخوانیم بلکه امکانات آنهارا باز میکنیم . آنهارا از هم میگشائیم و در این افقها ست که میتوانیم بیافرینیم و افکار تازه ای بگستریم .

در رد کردن هر فکری و عقیده ای ، ما دیواره های آن فکر و عقیده را تبدیل به افقها یش میکنیم . آن دستگا ه فکری یا

عــقــیــدتی، تا وقــتی در درون دیوار خــود بودند ، مــارا از تفکر آزاد باز میداشتند ، ولی با فروریختن این دیوارها ، هر دستگاه فکری و عقیدتی که ما داشته ایم ، افقهای خودرا به روی ما باز میکنند .

متفکرانی که مسیحیت را مورد اعتراض و تهاجم قرار دادند ، مسیحیت را دور نریختند ، بلکه امکانات تفکر آزاد خود را کشف کردند . رد و نفی هر فکر و عقیده ای و شك ورزی یا طغیان به هر فکری و عقیده ای دیوار های آن عقیده و فکر را فرو میریزاند و افقهای آنهارا میگشاید . هر فکری و عقیده ای ، آینده و امید ، برای تفکر میگردد . امکانات هر فکری و عقیده ای ، در دیوار هائی که آن فکر و عقیده را مشخص و معین میسازند ، پوشیده میباشند . **نفی یا رد یك فکر یا عقیده یا ارزش ، نفی و رد دیوارهائیست که تا به حال آنهارا برای ما معین میساختند** . در آنچه هست ، تفکر نمیتواند تغییر بدهد . در آنچه امکان دارد ، تفکر میتواند تغییر بدهد . **آنجا که امکانات و افقها هستند ، تفکر انسانی توانائی دارد** . **آنجا که هست (آنچه تعریف و معین شده است ، آنچه کامل است) تفکر انسان ناتوانست** .

هر چیزی که پاره شد ، ممکن میشود

از کمال نمیتوان پرسید . آنچه کامل شد ، نا پرسیدنی میشود . کمال ، پر سش را به خود راه نمیدهد . **در برابر آنچه کاملست ، مجال پرسش نیست . از چیزی پرسیده میشود که ناقصست** . چیزی را میتوان تغییر داد که ناقصست . جائی میتوان قدرت یافت که نقص هست . ولی هر **چه کاملست ، بسته است . آنچه باز و گشوده است ، ناقص است** . باید ناقص بود تا گشوده و باز بود . هر سئوالی ، همانطور که یك

نقص را نمایان میسازد ، همچنین امکانات را نمایان میسازد . آنچه از دیدگاه بد بین ، نقص خوانده میشود ، از دید گاه متفکر ، افق و امکان خوانده میشود . یکی در نقص ، عجز و ضعف می بیند و دیگری در نقص قدرت گشودگی و پذیرائی می بیند .
آنچه کاملست ، نمیپذیرد و دیگران را از خود طرد میکند . آنچه ناقصست ، باز و گشوده است و دیگران را در خود میپذیرد . آنچه کاملست ، دور خود دیوار دارد . هر چیزی با او کو چکترین تماسی پیدا کند به او آسیب میزنند . کمال ، ترس از تماس دارد . ترس از برخورد دارد ، ترس از تلاقی دارد . ترس از گفتگو (دیالوگ) دارد . از کمال ، فقط باید خارج بشود . از کمال ، باید فقط پرتو به دیگران افکنده شود . از کمال ، باید حقیقت پخش گردد . کمال ، باید تعلیم بدهد . از کمال ، باید قدرت سر چشمه بگیرد .
کمال میخواهد ، همه چیز برای او گشوده و باز باشد ، ولی خودش برای همه بسته بماند . قدرت میخواهد در همه چیز نفوذ کند و خود را در همه جا بگسترد ولی هیچکس حق ندارد دراو تأ ثیر بکند و دراو خود را بگسترد . گشودگی ، از همه کس به عنوان نقص و ضعف و عجز درك میگردد . گشودگی از همه کس ، به عنوان فقدان کمال ، و نیاز به کمال خارجی ، نیاز به قدرت خارجی ، نیاز به رهبری خارجی درك میگردد . ناقص از خود هیچ امکانی برای کامل شدن خود ، برای قدرتمند شدن ندارد . گشودگی او ، بیان این عقیم بودن محضست . در سئوال تا او فقط « کسب کمال و قدرت و علم از سر چشمه خارجی کمال و قدرت و علم میکند » مجاز است ، ولی به محضی که سئوال ، شك ورزی در سر چشمه کمال و قدرت و علم شد ، سئوال ، منفور و شر میگردد . این مفهوم گشودگی و نقص ، ساخته دست قدرتمندان و آنانی بود که دعوی کمال و علم و قدرت میکردند .
ما این شیوه دید ضد انسانی را از دست داده ایم . **از درون انسانست که کمال و قدرت و علم میجوشد و میتراود و میزاید . انسان ، سر چشمه است ، از این رو گشوده وباز است . انسان یك پاره**

، یك قطعه نا تمام است . این ناتمامیش ، این پارگیش ، این بریدگیش ، چهره گشو دگیش هست .

او نه تنها قطعه وار میاندیشد بلکه قطعه وار نیز زندگی میکند . او یك رشته سراسری واحد تحول از نقص به کمال نیست . او یك کمال ندارد . او چون قطعه ایست نا تمام ، حرکت میکند . او چون قطعه است ، کمال ندارد و هیچگاه به کمال نمیرسد و هیچگاه نمیخواهد کامل باشد ، چون گشودگیش را دوست میدارد . او همیشه خودرا برای تراوش و جوشش باز میگذارد . آنچه آفرینند ه است ، تا آفریننده است کمال ندارد . روزی که به کمال رسید ، نیروی آفرینندگی اش را از دست میدهد .

تفکر را در یك قطعه به عبارت آوردن ، بیان باز گذاشتن مداوم روزنه های آ فرینندگی متفکر است . هر فکری ، در سئوال از آن فکر ، باید امکان تفکر تازه بشود یعنی گشوده بشود تا سر چشمه افکار دیگر گردد . یك فکری که بدون بر خورد با چنین گونه سئوالی بی نهایت کش داده بشود (بی نهایت گسترده بشود ، از آن سیستم ساخته بشود) ، روزنه های آفرینندگی و جوشش و تراوش در آن بسته شده است . ما به یك فکر یا عقیده شك نمیورزیم برای آنکه آنرا در آشغال دادن بیدازیم . بلکه آن فکر و عقیده ، در برخورد به سئوال شك آمیز یا سرکش یا خنده آور ساز ما امکانات و افقهای تازه تفکر به ما میدهد . از اینرو نیر هست که ما هر فکری را نا تمام **میگذاریم تا قطعه ای بماند که بتوان باز آنرا مورد سئوال قرار داد . این فکر ناتمام و قطعه ایست (اندیشه پاره) که گشوده و باز است ، و فکر هرکسی را که میخو اند ، باز و گشوده میگذارد .**

سئوال ، به طور ناگهان « جریان تداوم و تسلسل زنجیره وار حر کت یك فکر را بسوی یك مجموعه بسته و تمام » از هم پاره میکند . تا آن فکر را از آن باز دارد که سلطه مطلق بر انسان و تفکرش پیدا کند . وقتی یك فکر ، به طور مداوم خودرا گسترد ، تفکر را خفه میکند .

یك برنامه مداوم و واحد و یکنواخت زندگی (آنچه عقاید و ادیان و دستگاههای فلسفی به عنوان راه و شیوه صحیح زندگی به انسانها تجویز میکنند) ، **زندگی را از جوشش و آفرینش و انگیختگی میاندازد . معمولا زندگی طبق یك معنی (زندگی معنوی) یا یك هدف کردن ، چیزی جز همین از جوشش و آفرینش و تراوش انداختن زندگی نیست** . زندگی مرکب از هزاران قطعه است و در هر مقطعی زیستن ، نیاز به آفرینندگی و جوشندگی دیگر دارد . نیاز به تفکر تازه دیگر دارد . روزگاری که با یك عقیده دینی یا فکری میشد همه عمر را به سر آورد ، گذشته است . روزگاری که با یك هدف و با یك معنی میشد به همه اعمال و افکار و احساسات جهت داد ، سپری گردیده است . **قطعه وار زیستن ، بی معنا زیستن نیست ، بلکه پر معنا زیستن است . هر قطعه ای معنا و هدفی دیگر پیدا میکند .**

ماجرای معرفت و دوستی

آنکه از ماجرای معرفت و جستجو لذت میبرد ، د و ستان خود را آنقدر نگاه میدارد که هنوز نشناخته است و لی به محضی که آنهارا شناخت ، از آنها خسته و ملول میشود . مگر آنکه این دوستانی که گرد او جمع آمده اند ، تحول پیداکنند . وقتی که قرار شد او با دوستان شناخته شده ، عادت پیدا کند و از تکرار این عادتها و أ نس با این عادتها لذت ببرد ، او خود را در جمع مردگان می یابد .

کسی در جمع مردگان (کسانی که هیچگاه دیگر تغییر نخواهند یافت) شاد کامست که از ماجرای معرفت و جستجو ، دست کشیده است و اراده به تغییر دادن خود را از دست داده است و خودرا با همه نقائصش دوست دارد .

دوست برای او کسی است که نقائص و عیوب اورا تحمل میکند . معمولا اشتباهات مشترك و واحد دونفر ، آنهارا به دوستی میخواند .دیگری هم همان ضعف و نقص را دارد که او ، و دیگری هیچگاه نمیتواند اورا بدیده تحقیر بنگرد و سرزنش کند . اینکه دیگری هیچگاه اشتباهات مرا نکرده است ، من همیشه در برابر او خودرا شرمسار خواهم دید و همیشه خودرا سرزنش خواهم کرد و همیشه باید در برابر این برتری او به خود ، از خود دفاع کنم ، ولو آنکه او نیز هیچگاه دم از این تفاوت و برتری نزند .

عدالت بر ضد آزادی

برای واقعیت بخشیدن به عدالت ، باید انسانهارا محدود و ثابت و سفت (تغییر ناپذیر و تعریف پذیر) ساخت . انسان باید « اندازه » داشته باشد تا حکومت بتواند به هر کسی به اندازه اش بدهد . تغییر و تحول شخصیتها ، تغییر اندازه های مداوم آنهاست . با چنین تحولات مداومی ، حکومت از عهده اجرای عدالت بر نخواهد آمد .

همچنین اخلاق برای آنست که افراد را بتوان در جامعه قضاوت کرد . هر عملی باید رابطه ثابتی با غرضی و هدفی معین و ثابت داشته باشد ، تا بتوان با داشتن مجموعه ای از اعمال ظاهری ، شخصیت یکنفر را قضاوت کرد و شخصیت ، هسته ثابت و تغییر ناپذیر فرد است . اینکه هر عملی میتواند غرضها و هدفهای مختلف داشته باشد و هر غرضی میتواند در زیر غرضی دیگر پوشیده شود و گمنام و مجهول ساخته بشود ، شناخت و قضاوت شخصیت انسانی را بسیار دشوار میسازد . اینست که جامعه و اخلاق ، فقط رابطه مستقیم یك عمل را با یك غرض یا هدف را ، می پذیرد و به نام صداقت و راستی میستاید تا بتواند با داوریهای اخلاقی به سرعت ، شخصیت

انسانهارا سفت و ثابت و معین سازد .

حکومت و اخلاق ، انسانهارا ثابت میسازند ، به اندازه میسازند ، به دور آنها دیوار میکشند تا عدل و نظم ، واقعیت بیابد و داوری ممکن گردد . اخلاق در داوری میخواهد « قابلیت اعتماد اجتماعی هر فردی » را معین سازد . چقدر میشود به هر فردی اعتماد کرد . ولی **آزادی ، درست برضد این « به اندازه بودن » و « ثابت بودن و تغییر ناپذیر بودن و سفت و سخت بودن انسان » است** . در آزادی ، انسان نمیتواند استوار و پایدار بماند . **آنچه را « فساد اخلاقی » می نامند ، در واقع نتیجه مستقیم خود اخلاقست ، چون میخواهد آزادی را از انسان بگیرد** . تزلزل هر نظم سیاسی ، در اثر آنست که نمیتواند « میل به تغییر یابی هرکسی را در عدالت ، رعایت کند » . **تغییر مداوم انسانها ، باید متناظر با تغییر مداوم تقسیم قدرت (مقامات) میان مردم باشد . ولی آنکه قدرتی بدست آورد بر ضد تقسیم مداوم قدرتست** .

عدالت ، در اصل، تقسیم قدرت سیاسی و سپس تقسیم محصولات اجتماعی است . وقتی قدرت سیاسی عادلانه تقسیم شد ، انسان قدرت و حق آنرا دارد که برای تقسیم صحیح محصولات اجتماعی مبارزه کند . میان کسانیکه قدرت سیاسی ندارند ، نمیتوان عدالت اجتماعی و اقتصادی برقرار ساخت . همیشه سئوال ما بر ضد حکومت و عدالتش و اخلاق و قضاوتش بر میخیزد ، چون آنها هستند که میخواهند انسانهارا تعریف پذیر سازند ، ثابت و سفت سازند .

سئوال ، میگشاید و می بندد

پرسش ، بیان نیاز است . ما به آنچه نیازمندیم ، خود را می بندیم . بنابراین

آنچه سئوال ما شد ، ما با آن بستگی پیدا میکنیم . آنچه سئوا ل شد ، اوج بستگی مارا به خود ایجاد میکند . همانطور وقتی ما مسئول چیزی شدیم ، ما پای بند آن میشویم . آنکه حق پرسیدن از مارا دارد ، ما تابع او میشویم . آنچه درجامعه و سیاست و اقتصاد ، سئوال و مسئله شد ، نه تنها توجه همه را به خود میکشد ، بلکه همه قوا را در خود متمرکز میسازد و به خود می بندد . سئوال و مسئله ، درد انسان میشود .

انسان با درك مسئولیت ، لذت از شدت بستگی تازه خود میبرد . **از آنچه تا کنون با لاقیدی و بی اعتنائی میگذ شت ، ناگهان با مسئله شدن ، با سئوال شدن ، با تمام وجود و قوایش به آن میپردازد . سراسر وجودش با آن سئوال ، گره میخورد** . ولی سـئـوال ، ویژگیهای متضاد با این ویژگی نیز دارد . با سئوال در باره یك چیز ، امکانات آن چیز پدیدار میشود . هر امکانی ، فکر را میانگیزد . لذ ت انگیختگی ، اورا فـرامـیگیـرد . یك امکان، جـای امکان دیگر را مـیگیـرد . شـیـرینی انگیختگی ، سبب « بازی کردن در امکانات » میشود . بازی با امکانات ، افسونشدگی در امکانات ، جای واقعیت را میگیرد . واقعیت ، همیشه آن چیزیست که وجود ما به آن بسته است ، وجود ما آنرا جد میگیرد . ولی قوس و قزح امکانات که با سئوال در برابر واقعیت پدید آمده ، ما را از جد ، به بازی میکشاند .

با امکانات بی نـهایت ، جـوع لذت بردن از انگیـخـتگی و بر انگیـخـتگی و مستی هایشان مارا از امکانی به امکانی میکشاند . ما از بستگی به واقعیت ، در بازی امکانات و مـسـتی انگیـختـگی هایش مـیگریزیم . از « تنگنای واقــعــیت » ، در « بی اندازگی امکانات ، در بی کـرانگی امکانات » گم میشویم . همه واقعیات دود و بخار میشوند . شك ورزی به واقعیت ، طغیان در برابرواقعیت ، نفی واقعیت ، مارا از واقعیت پاره میکند (می بُرد) و در امکانات بی نهایت ، به هیچ چیزی بسته نیستیم . به هیچ چیزی توجه نداریم . به هیچ چیزی علاقه نداریم و دل به هیچ چیزی نمی بندیم .

همه امکانات فکری را سرسری میگیریم . هر فکری را فقط میچشیم تا سائقه خود را بیانگیزیم . همه خوراکها ، تبدیل به ادویه های اشتها انگیز میشوند . همه چیزها مزه میشوند ، هیچ چیزی ، خورش نیست که مارا بپروراند . دنیای تفکر، تحول به دنیای تخیل و شعر می یابد . سئوالی که مارا با چنان قدرتی می بست ، با چنین قدرتی از همه چیز باز و رها میکند . **همانقدر که سئوال مرا درشدت بستگی به یك چیز ، نابود میساخت ، و از آن چیز جوهر اصلی میساخت همانقدر مارا اسیر ماجرای چشیدن و مزیدن و انگیخته شدن میکند و مارا در امکانات بی نهایت ، گم و نابود میسازد .**

برخورد تفکر با امکانات ، بر گزیدن یك امکان ، میان امکانات و توجه به آن امکان و بستگی به آن امکان ، و واقعیت دادن به آن امکانست . **تفکر کشف و انتخاب یك امکان ، و کشیدن آ ن امکان به دنیای واقعیت است** . تفکر از واقعیت به امکان میرود تا امکان را به واقعیت بکشاند یا براند . بر عکس ، **تخیل ، ماندن در امکانات و سیر و پرواز آزاد در امکانات و لذت از انگیزش امکانات به خودی خود است** . تخیل ، به هیچ امکانی فشار نمی آورد که واقعیت بیابد . تخیل ، میکوشد تا میتواند یك امکان را انگیزاننده بکند . تا روزی تفکر ، راه این امکان انگیزاننده را به واقعیت بیابد . **تفکر ، قدرت پیوند دادن خیال و روء یا و امکان به واقعیت است** . تفکر قدرت تحول امکان و روء یا و خیال به واقعیت است . تفکر قدرت تحول بازی به جد است .

ولی با سئوال ، ما از واقعیت بریده میشویم و در کیهان امکانات پرتاب میشویم . از این رو سئوال، ما را همانقد که از واقعیت دور میسازد ، از « افق امکانات واقعیت پذیر » نیز دور میسازد و ما را به کهکشان امکانات بی نهایت ، به دنیای خیالات میافکند . ما از تفکر به دنیای خیال پرتاب میشویم . **تفکر ، نیاز به « امکانات محدود واقعیت پذیر » دارد که میان آنها انتخاب کند و به یکی**

واقعیت ببخشد . دامنه امکانات را تنگ سازد . تفکر ، حرکت از جهان آزادی به جهان ضرورت است . **همچنین تفکر ، شکستن ضرورت و گشودن آن بسوی جهان آزادی است .**

بی سئوال کردن زندگی

در جهان کهن ، زندگی آکنده از امکانات ناشناخته و طبعا پر از خطر بود . مردم میکوشیدند که در تفکر ، پناهگاه آرامش خود را بیابند .زندگی ، آکنده از سئوال بود و در تفکر ، میخواستند دنیای بی سئوال و بی مسئله داشته باشند . در تفکر و در دستگاههای فکری ، باید حقیقت و کمال و وجود و یقین و مطلق داشته داشته باشند .
طبعا ، فلسفه ، متافیزیك میشد . تفکر و دین ، جهان آشتی و آرامش ، دار السلام بود . در جهان ما ، زندگی از همه جهات منظم و آرام و بیمه شده و رفاهش به طور همیشه تأمین شده است . از این رو ، در تفکر ، دنبال کشف امکانات مجهول و ناشناخته و تاریك و خطرناك میگردد . در تفکر ، ماجرا جو میشود . تفکر ، همیشه در اندیشیدن به مرز تخیل نزدیك میشود . **تفکر ، آرامش و یقین نمیخواهد که بسراغ حقیقت و مطلق برود . تفکر ، خطر میخواهد از این رو احتمالات و گمان ها و حد سها و آزمودن امکانات مجهول را ترجیح میدهد** . در دنیای کهن ، تفکر را از زندگانی ، پاره و جدا ساختند ، تا تفکر به زندگی نپردازد ، تا بیش از آنچه مسئله دارد ، به آن ، در سئوالاتش نیافزاید .تفکر ، امکانات مجهول و خطرناك زندگی را ، خطر ناکتر میساخت ، چون سئوال ، بر امکانات خطر میافزود ، چون بر تعداد امکانات میافزود و بر عکس انتظار ، از خطر نمیکاست . تفکر در باره زندگی ، سربار زندگی میشد ، چون

زندگی بیش از اندازه کافی سئوال داشت . تفکر در توجه به حقیقت و یقین و مطلق ، انسـان را از توجـه به خطرها منحـرف مـیـساخت ، خطرهارا کـه در بناگوش او لم داده بودند ، فراموش میکرد و ناشنیده و نادیده میگرفت .
اکنون تفکر نقش دیگری دارد ، زندگی را کـه در آرامش و نظم و تضـمین شدگی ، ملالت آورو خسته کننده شده است باید بیانگیزد . تفکر باید ماده تخدیر بشـود . تخدیر دو گونه است ، یکنوعش مـیـانگیـزد و به هیـجـان و التهاب میآورد ، یکنوعش به خواب میبرد و آرام میکند و انسان را دربرابر ترس از خطر ها خرفت و کُند میکند . پس تفکرو دین ، در مرحله پیشین ، ماده تخدیری خوا ب آور و خرفت کننده و مسکّن بود و در مرحله کنونی ، تفکر مـاده تخـدیری انگیـزاننده و هیـجـان آور شـده است ، و دین هم نقش انقلاب بازی مـیکند . مـا در واقع نتـوانسـتـه ایم تفکر را با زندگی پیوند و وحدت بدهیم بلکه همیشه تا به حال در تضاد باهم ، متمم هم بوده اند . هم آهنگی آنها در نقشهای متضادی بوده است که در برابر هم بازی میکرده اند .

سئوال ، مهار را از سر تخیل باز میکند

تفکر ، چیزی جز « تخیل مهار شده » نیست . از طرفی ، تفکر تا زمانی آفریننده است که تخیل ، در کار و تلاش باشد . همینکه با منطق و دستگاه سازی ، این مهار را بیشتر کشیدیم ، تفکر ،آ فرینندگی و زایندگی اش را از دست میدهد و خشگ و خالی و نازا و نا آفرینا میشود . بنا براین ، **عقل یك قوه نیست ، بلکه یك جریان و طیف است** .ما با کلمه عقل ، همیشه یك بود ، یك قوه در نظر داریم در حالیکه **عقل ، یك جریان دراز و پر پیچ و خم و متنوع است** . جریانی از تخیلست که به طور مختلفی در مقاطع مختلف جریانش بیشتر و کمتر مهار شده است

. قسمتی که بیشتر مهار شده است ، عقل منطقی و سیستمی و ریاضی و علمی است و قسمتی که کمتر مهار شده است ، قسمت آفریننده و بازیگرانه و هنرمندانه و شاعرانه و روء یائی است . و دین و فلسفه ، قسمت میانی این جریان هستند که میتوانند هم به این سو و هم به آنسو میل کنند . آنچه را معمولا عقل میخوانند ، قسمتی از مذاب تخیلست که سنگ و سفت و سرد شده است . **عقل ، تخیل زندانی شده و بزنجیر کشیده شده است** . این زنجیر ها ، روش و مفاهیم و قواعد و اشکال و عبارات و اصطلاحات خوانده میشوند .

تخیل ، فراً ر و لغزنده و گریزان و ناپایدار است ، آن تخیلی را که میتوان گرفت ، میتوان گرفتار ساخت ، میتوان صید کرد ، میتوان اهلی و رام کرد ، فکر است. **تفکر ، خیالات رام شده اند ، دد هائی هستند که به دام افتاده اند و دام شده اند** . در سمبل (نماد) ، تخیل آزاد تر است . در نماد ، اندیشه ، پوسته و مرز تخیل زنده ایست که نمیگذارد پوسته ، بخشکد و وقتی خشک شد ،آن پوست را میاندازد .همینطور « تصویر » در اسطوره ها ، پوشش تخیلی، زنده و آزاد هستند . ما وقتی با افکار منطقی و دستگاهی خود بسراغ اسطوره ها و نمادها میرویم ، با معیار « تخیل خشگ شده و مرده » بسراغ درك « تخیل تر وتازه و زنده » میرویم و میکوشیم نماد و تصویر را ، به افکار و مفاهیم و اشکال ، تقلیل بد هیم .

سئوال واقعی از یك فکر، درآن فکر ، شکاف میاندازد . سئوال ، در دیوارها و در محدوده یك فکر ، یا یك دستگاه ، درز تولید میکند . یك سئوال اصیل وقتی در برابر یك فکر قرار گرفت ، و آن فکر درز و شکاف برداشت ، بزودی دیواره های آن فکر یا دستگاه فکری درهم فرومیریزد . با این فروریزی دیواره های دستگاه فکری ، **نا گهان** امکانات بی نهایت آن دستگاه فکری نمودار میگردند . فکری که با « ریاضت ، خودرا به تنگنا خو داده بود » و همیشه اکراه از این تنگنا ، و ریاضت در تحمل این درهم فشردگی ، داشت ، ناگهان با منظره ای از امکانات بی نهایت روبرو میشود .

امکانات بی نهایت تخیل ، با قدرت جادوگرانه خود ، اورا به هر سو میفریبند . تخیل ، همیشه فکر را جادو میکند و امکانات ،همیشه فکر را میفریبند .این انگیختگی و سبکسری و شاخه به شاخه پریدن و بازی، جبران آن « تنکنا و درهم فشردگی و خشکیدگی و ریاضت عقلی » را میکند . ولی این هیجانات انگیختگیها ، در پریدن و جهیدن از نوی به نوی دیگر ، به گمشدگی و گیجشدگی و بیسر وسامانی در امکانات فکری ؛ در خیالات و روءیاها میانجامد . با شادی بردن از امکانات بی نهایت ، تخیل باز ، بی مهار و یا به عبارت دیگر ، فکر ، افسار گسیخته میشود . **یك فکر ، یك دستگاه فکری ، یك دین ، یك عقیده ، یك واقعیت درونیست ، یك خانه روانیست ، یك وطن** روحیست . هر دستگاه فکری یا دین یا ایدئولوژی ، وطن و خانه فکرست . **انسان با یك سئوال اصیل ، لانه اش را خراب میکند و واقعیت را در زیر پایش گم میکند و یا نابود میسازد .**

با ورود در عرصه تخیل ، روان ، بی وطن و بی خانه میشود . در حالیکه همه امکانات بی نهایت ، میتوانند هر کدام خانه یا وطن او باشند ، ولی هیچ کجا ، خانه و وطن او نیست . در همه امکانات ، غریب و آواره است . خیالش ، مشمول همه جهان امکانات شده است ، و **با آنکه هر جائی « امکانی برای وطن گزیدن است » ، هیچ کجا نمیتواند وطن بگزیند و لی روانش نیاز به وطن دارد** . یك دستگاه فکری ، یك ایدئولوژی ، یك دین ، یك روش لازم دارد تا در آن متوطن شود . او در میان این امکانات بی نهایت ، نمیتواند امکانی را برگزیند و آن را تبدیل به واقعیت کند ، آنرا تبدیل به خانه و وطن روانش کند . همین ضعف و عجز او ست که سبب میشود میان « امکانات بی نهایت تخیل » و « تنگنای واقعیت پیشینیش که درز و شکاف برداشته » نوسان کند . این ضعف و عجز در « برگزیدن یك امکان تازه برای بنای وطنی تازه » ، سبب میشود که روی از امکانات بی نهایت ، از تخیل و روءیا برگرداند و از خیال و روءیا و امکانات و

ایده آلها، نفرت و اکراه و کینه پیداکند . بازگشت به وطن نخستینش ، بازگشت به واقعیت نخستینش ، اشتیاق و درد او میگردد و با این بازگشت ، درب فکر را بسوی همه چون و چرا ها (سئوالها و مسئله ها) می بندد ، و همه این سئوالها را علت بدبختی و آوارگی و بیسروسامانی و حیرت و غربت خود میداند و از تفکر کردن خود ، توبه میکند ، سئوال کردن را ، بزرگترین گناه میشمارد .

خود ، معمّا میشود

همانطور که تفکر در تحول به تخیل ، بی نهایت امکانات پیدا میکند ، **خود** نیز به موازات آن ، میتواند بی نهایت معنا داشته باشد . خود نیز ، امکانات بی نهایت برای شکل دادن به خود پیدا میکند . ولی با آنکه خود میتواند بی نهایت معنی داشته باشد ، اما در واقع هیچ معنائی ندارد . شخصیت ، خود یست که واقعیت یافته است . شخصیت ، واقعیت خود ، یا خود واقعی است . بدینسان ، خود ، گم میشود . **خودی که امکانات بی نهایت برای شخصیت شدن دارد ، بی شخصیت است** . من در می یابم که هیچکس نیستم .

خودی که میتواند بی نهایت معنا داشته باشد ، یك معما میشود . معما را هیچگاه نمیتوان گشود و حل کرد . معما ، حل شدنی و گشودنی نیست . ما همه کس میتوانیم باشیم ولی هیچکس نیستیم .

ما برای خودمان ، معما میشویم . ما هیچکسی نیستیم ، اما هر کسی میتوانیم بشویم . ما میترسیم ، یك کسی بشویم . ما اکراه از آن داریم که کسی بشویم . ما بی معنائیم در حالیکه می انگاریم که بی نهایت معنا میتوانیم داشته باشیم . ما از معنا یافتن ، اکراه و نفرت داریم .

سئوال ما در بر ابر شخصیت خود ، شخصیت مارا از هم میشکافد ، و افقهای شخصیت ما نمودار میگردد . خود ، دراجتماع ، در یك شخصیت ، واقعیت یافته است ، ولی امکان واقعیت یافتن و شکل گرفتن در شخصیت های دیگر نیز دارد . **آنچه را گم کردن هویت و تزلزل هویت می نامند ، همین شکاف افتادن در شخصیت است نه از دست دادن خود .** شناختن شخصیت خود یا دیگری ، آسانتر از شناختن « خود » در خود یا دیگریست . **خود ، افقهای شخصیت میباشد . خود ما غنی تر از شخصیت ماست** . در خود ، امکانات بیشتر یست تا در شخصیت . شخصیت ، یك امکان خود است که تثبیت و استوار شده است . با تزلزل شخصیتی ، ما میتوانیم امکان دیگری از خود را برای واقعیت یابی بر گزینیم . ولی با پرتاب شدن در امکانات بی نهایت از خود ، ما بیخود میشویم ، ما بی معنا میشیویم ، ما معما میشویم . ما از معمای خود ، هیچگاه نمیتوانیم راهی به خود ، و بالاخره به شخصیتی از خود پیداکنیم .

شخصیت ، دیوارهای خود در برابر دیگرانست . شخصیت در حالت دفاع از خود یا در اعتراض و تهاجم به دیگری ، در ترس از دیگری یا در کینه ورزیدن دیگری به ا و، به وجود میآید . در این حالتها در برابر دیگران ، نیاز به دیوار و دژ و قلعه و لاك دارد . اگر ما انسانهارا بتوانیم در اجتماعی، بی نیاز از دفاع و تهاجم و ترس و کینه ورزی بکنیم ، ترس ، همه را خواهد گرفت ، چون ناگهان همه ، خود را در خطر از دست دادن شخصیت های خود خواهند یافت .

در جامعه ، وقتی مهر و اعتماد و اطمینان از حدی گذشت ، مردم از بی شخصیت شدن ، ازگم کردن هویت خود ، وحشت پیدا خواهند کرد . اینکه امام حسین میگوید ، زندگی ، جهاد است ، بدین معنی که انسان بدون حالتهای جنگی به طور مداوم داشتن ، در خطر گم کردن شخصیت است ، صحیح است . **برای آفریدن مهر و شادی و گشودگی در اجتماع ، باید از شخصیت فاصله گرفت و به « خود » نزدیك شد .**

شخصیت هر چه قویتر است ، ناگشوده تر و دیوارهایش بلند تر ، و نفوذ نا پذیرتر است . مرد جنگ و جهاد ، سخت دل است ، یعنی حساسیت برای همدردیش اگر هیچ نباشد ولی ناچیز است . در جنگها بود که انسانها شخصیت میشدند . ولی چه بسا « شخصیت شدن » را با « خود شدن » مشتبه ساخته اند . **کسیکه شخصیتی شد ، هنوز خود نشده است .** با خود شدن ، انسان گشوده و باز میشود .

با خودشدن ، انسان باز برای درد و شادی دیگران میشود . انسان ، پذیرا برای درك و فهم درد و شادی هر انسانی میگردد . با چیره شدن سائقه ما به « شخصیت قوی و یا استوار شدن » ، ما همه نیروی آفرینندگی خود را صرف کشف شیوه ها و چاره های مبارزه با دیگری ، یعنی « تولید درد و فشار و مانع و مقاومت » برای دیگران میکنیم . **ولی با اولویت دادن به سائقه خودشدن ، نیروی آفرینندگی ما صرف کشف شیوه های تولید شادی برای دیگران خواهد شد** . تفکر ، قدرتیست که به « شخصیت شدن » انسان ، بسیار کمك میکند . **تفکر ، قدرتیست که با مفاهیم و اصطلاحات و فکر و دستگاههای فکری ، آئین دیوار سازی به دور خود را به ما میآموزد** . دین با خلق مفهوم « روح » و « سعادت انفرادی ابدی » ، و « مسئولیت اخلاقی فردی » و بالاخره « مجازات فردی » ، به شخص شدن انسان ، یاری داده است . نقش هائی را که این مفاهیم در ایجاد شخصیت بازی کرده اند نباید فراموش ساخت . البته این مفاهیم ، به همان شدت انسان را از « خود » ش بیگانه ساخته اند . **« شخصیت » نقشی متضاد با« خود » ، بازی میکند .**

چرا خود را نمیتوان شناخت ؟

آنچه را در هر کسی میتوان شناخت ، شخصیتش هست . شخصیت ، پوسته سفت و سنگ شده و پایدار انسانست . شخصیت ، دیوار نمودار در هر عمل و فکر و احساس انسانست . هرکسی ، شخصیتش را **دارد** . مالك شخصیتش هست . ولی « **خودش** » را ندارد . « خودش » ، **نیست** . برعکس آنکه ، شخصیت را میتوان شناخت ، **خود را باید جست ، باید کشف کرد ، باید برگزید و بالاخره باید واقعیت داد** ، به هستی رسانید و نمودار ساخت . خود ، **افق شخصیت ماست** . جامعه به ما این ایمان را میدهد که ما هر چه هستیم همان شخصیت خود هستیم . ولی با « سئوال انگیز شدن شخصیت ما » ، ما احساس میکنیم که ما چیزی نیستیم که خود و دیگران باور داریم که هستیم .

ما چیزی هستیم که نمیشناسیم ولی میتوانیم باشیم . ما در امکانات نا پدیدار خود هستیم نه در واقعیت پیدا و ملموس و محسوس خود . شك ورزیدن به شخصیت خود ، رها کردن سفت ها و سخت ها و طبعا پایدارها و کورمالی در تاریکی هاست ، یعنی « آبکی و مذاب شدن » است . ولی ما مستقیماً از شخصیت ، به خود نمیرسیم ، به افق شخصیت نمیرسیم ، بلکه به « امکانات بی نهایت شخصیت » پرتاب میشویم . ما از واقعیت به دنیای روءیا و خیال پرواز میکنیم و زمین واقعیت را زیر پای خود گم میکنیم . گمشدگی در امکانات بی نهایت ، مارا از آن باز میدارد که میان چند امکان برگزینیم ، تصمیم بگیریم .

آنچه از ما در مغز دیگران هست ، شخصیت ماست نه خود ما . خود مارا کسی نمیشناسد و کسی حوصله و رغبت ندارد آنرا کشف کند و بجوید . ما نیز چون بیشتر در باره آن مشغولیم که دیگران در باره ما چه فکر میکنند ، خواه ناخواه وقت و قوا و نظر و فکر خود را به همان شخصیتمان محصور میسازیم و خود را از نظر میاندازیم .

تفکر که باید به خود بپردازد و « امکانات واقعیت پذیر » مارا کشف کند و میان آنها بر گزینند و از راه « نماد » به « مفاهیم » بکشاند و از راه مفاهیم

به واقعیت ، در اثر این مشغولیت ما به « آنچه در ذهن دیگران هستیم » ، از این وظیفه اصلی اش دست میکشد .

« ما در ذهن دیگران آنچیزی هستیم » که در ذهن آنها « تأثیر کرده ایم و بستگی به آن دارد که چگونه در ذهن دیگران تأثیر کنیم » ، یعنی « استراتژی نفوذ ما در دیگران » چیست . یافتن استراتژی نفوذ در دیگران ، کشف فن و فوتهای بدام انداختن دیگران و مانور ها ی مختلف برای ساختن تصویری در مغز دیگران است که ما میخواهیم آنها آنطور از ما بیندیشند . **در واقع شخصیت ما ، یك تصویر جعلی ما در ذهن دیگران ، برای پیروزی یا ایستادگی و مقاومت در مبارزه زندگیست .**

از آرامش خواهی به ماجرا جوئی

با نفی یك فکر یا یك ارزش یا یك واقعیت یا شخصیت خود ، امکانات پوشیده و ناگسترده و ناتوان آن فکر یا آن ارزش یا آن واقعیت یا شخصیت خود ، فضا برای پیدایش می یابند . ما تا کنون به این ایمان فریفته شده بودیم که یك فکر یا دستگاه فکری یا یك دین ، عینیت با سراسر تفکر یا با دین دارد . یك ارزش و یك اخلاق ، عینیت با ارزش و اخلاق دارد . شخصیت ما همان خود ماست .

از این رو هراسان از آن بودیم که اینهارا نفی کنیم یا به آنها شك بورزیم وآنهارا مورد سئوال قرار دهیم . هیچکدام آنها ، « ورائی » ندارند . وراء حقیقت نمیشود رفت . شك در حقیقت ، به دروغ میرسد .وراء هستی ، هیچ است .شك در یك معنا ، به پوچی و بیهودگی میرسد . کسیکه از حقیقت می بُرد ، پوچ گرا یا دروغ پرست میشود . کسیکه دست از یك غایت میکشد ، بی

معناو بی هدف میشود . کسیکه دست از یك دین میکشد ، بیدین میشود . ولی شناختن ، همیشه جریان « سفت سازی و سنگسازی » است . تا چیزی فشرده و سفت و سخت و سنگ نشود ، نمیتوان حدود آنرا مشخص ساخت و آنرا تعریف کرد و شناخت . آنچه را ما از خود میشناسیم ، آن قسمت سفت و سخت و سنگشده ماست . آنچه را ما از تفکر میشناسیم ، آن قسمت از تفکر است که خشکیده و سخت و سفت شده است ، فکر و دستگاه فکری شده است . آنچه را ما از دین میشناسیم ، آن قسمت از دین است که شکل ثابت و معین به خود گرفته است و سفت و سخت و فسرده در شکلی و رسومی و مناسکی و آموزه هائی و احکامی شده است . آنچه را ما از هنر و ارزش میشناسیم آن محصولات هنری و دستگاههای اخلاقیست که تولید و تحکیم شده اند . جریان دین در یك انسان ، اسلام و مسیحیت و بودائی گری و ...... نیست . جریان تفکر در یك انسان ، دستگاهها یا محصولات فکری هگل و مارکس و کانت و افلاطون و ارسطو و دکارت نیست . ایمان به عینیت داشتن تفکر ما با افکار هگل و ارسطو و افلاطون و ..... ، فریبی بیش نیست . ایمان به عینیت داشتن جریان درونی دین در ما ، با اسلام و مسیحیت و بودائی و ..... فقط فریب دادن خود است .

این فریبهاهستند که مارا از بریدن از اینها بازمیدارند . مارا از بریدن از اینها به وحشت میاندازند . جستن دین و یا فلسفه خود ، وبالاخره جستن خود ، یك ماجراست . کسیکه از ماجرا جوئی لذت نمیبرد ، از برخورد با امکانات خود میترسد ، از کشف فلسفه و دین و اخلاق خود میترسد . از انتخاب در میان امکانات خود میترسد ، از تصمیم گیری برای یك امکان دیگر میترسد ، و بالاخره از آزادی خود میترسد .